

سرشاخه های درخت لیمو

مرسانجف زاده





سرشاخه های درخت لیمو

مهسا نجف زاده

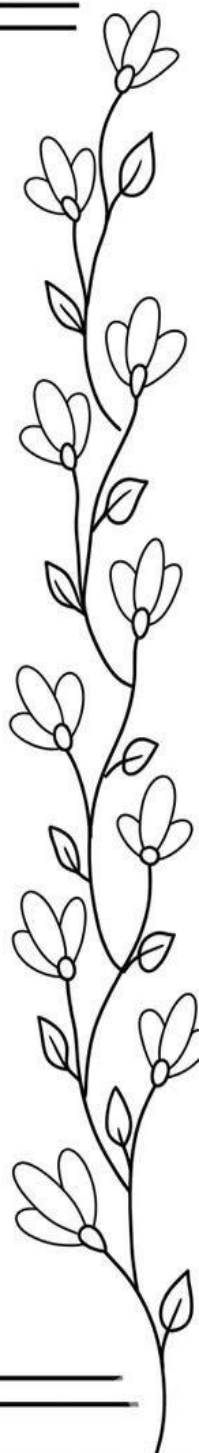
صفحه آرایی: دپارتمان طراحی نشر علی

نسخه الکترونیک انحصاری

تهیه شده توسط اپلیکیشن اختصاصی نشر علی

کلیه حقوق انتشار فیزیکی و الکترونیکی در اختیار ناشر میباشد
هرگونه انتشار بدون کسب اجازه اختصاصی پیگرد قانونی دارد.

به نام بی نام او





«بخش اول»

از پشت درِ دولنگه و چوبی ورودی ساختمان، به حیاط خیره شدم. امیرحسین از صندوق عقب اتومبیل کیسه‌های خرید را باعجله و بی‌دقت روی زمین می‌گذاشت. کلافگی حرکاتش گوشه‌ی لبم را بالا برد. دانه‌های ریز و تند باران، رنگ کاشی‌های شکسته‌ی حیاط را تیره می‌کرد. نگاهم سمت عارف کشیده شد. چند گام دورتر از اتومبیل، مشغول گفت‌وگو با موبایلش بود. کلاه سویی شرت بلند سرمه‌ای‌رنگش را روی سر کشیده بود و گاهی به عقب، سمت امیرحسین، نیم‌نگاهی می‌انداخت.

صدای ضربه‌ای از پشت‌سر توجهم را جلب کرد. لبخند زدم. مامان آهو مشغول اعتراض بود. چند گام به جلو برداشتم و مقابلش قرار گرفتم. اخم‌هایش لبخندم را پررنگ‌تر کرد. پسر محبوبش زیر باران بود، دلیلی محکم‌تر از این برای اعتراض و اخم؟! نگاهم برای چند ثانیه درگیر ریشه‌ی سفید موهایش شد. امیدوار بودم اقلام از قلم‌افتاده‌ی لیست خریدم، رنگ مو و اکسیدان نباشد. با دست چپ به در اشاره کرد. چند تار موی بیرون‌زده از بافت روی شانه‌ی راستم را پشت گوش زدم و گفتم:

— نگران نباش. لباس گرم پوشیده، سرما نمی‌خوره.

با کف دست ضربه‌ای محکم روی روکش پلاستیکی دسته‌ی ویلچر زد. با تبسمی محو و وحشتی ساختگی یک قدم به عقب برداشتم.

— چشم، بعله... الآن اوامرتون اجرا می‌شه آهو خانم. شما فقط عصبانی

نشو.

با چشم‌غره‌ی غلیظش بلند خندیدم. خشمگین سعی داشت با یک دست ویلچر را به جلو هدایت کند. یک گام به عقب برداشتم. وقت فرار بود! دستانم را به حالت تسلیم بالا گرفتم.

— غلط کردم! چشم، الآن می‌رم کمک پسر جونتون.

جونتون را با لحنی کشیده و پرتأکید بر زبان آوردم و به سرعت سمت در چرخیدم. کوچک‌ترین بی‌احترامی نسبت به پسران‌هایش، حتی از سر شوخی، عواقب داشت!

هم‌زمان با خروج از ساختمان و بستن در، بلند سلام دادم. امیرحسین کیسه را میانه‌ی راه رها کرد و ثانیه‌ای بعد هرکدام از پرتقال‌ها سمتی قل می‌خوردند. بی‌توجه به ابروهای درهم‌رفته و غرغره‌های زیرلبی امیرحسین، پله‌ها را با عجله پایین دویدم. نزدیک‌ترین پرتقال را برداشتم و با همان کمر خم‌شده سراغ بعدی رفتم. امیرحسین زیر لب علیک سلام آهسته‌ای زمزمه کرد و از صندوق عقب اتومبیل، باقی کیسه‌ها را روی زمین گذاشت. نگاهم سمت عارف کشیده شد. پای راستش را روی یکی از پرتقال‌ها گذاشت. اخم کردم. امیرحسین گفت:

— فروشگاه رشته‌ی سوپ نداشت.

عارف پایش را عقب و جلو می‌برد و نگاه من هنوز روی پرتقال بیچاره ثابت مانده بود. برای تهیه‌ی سوپ، جو خواسته بودم نه رشته! چهار پرتقال میان آغوشم را داخل کیسه، کنار دو بسته ماکارونی و یک قالب دویست‌گرمی کره انداختم. صدای قهقهه‌ی عارف بلند شد و با نوک کتانی سرمه‌ای‌وسفیدش ضربه‌ی آرامی به پرتقال زد. سرم را بالا گرفتم و به صورتش خیره شدم. نیمه‌ی بالایی چهره‌اش به‌خاطر کلاه، در سایه‌ای تاریک قرار گرفته بود. فقط فک محکم و بخشی از گونه‌های اصلاح‌شده‌اش را می‌دیدم و لب‌های بی‌رنگ و خندانش را. صاف ایستادم. به من پشت کرد و چند قدم فاصله گرفت. نفسم را تکه‌تکه بیرون دادم.

با آرنج در را باز کردم و بی‌توجه به اخم‌های درهم مامان‌آهو، سمت آشپزخانه رفتم. کیسه‌ی پرتقال و سیب و شانه‌ی تخم‌مرغ را روی میز چوبی

شش نفره گذاشتم و سماور را روشن کردم. یک قاشق سرخالی چای خشک داخل قوری ریختم و سراغ یخچال رفتم. امیرحسین چای را بدون قند می‌نوشتید، ولی برای عارف و نیوشا همیشه انتهای یخچال شکلات تلخ پیدا می‌شد.

هم‌زمان با خروجم از آشپزخانه، امیرحسین با دستانی پر از در عبور کرد. جلو رفتم و سنگک پیچیده شده میان روزنامه را گرفتم. با نارضایتی به دو ظرف روغن مایع درون کیسه خیره شدم. داخل لیست نوشته بودم روغن جامد پنج‌کیلویی یک عدد، نان لواش یک بسته! با لبخند بزرگی سمت مامان آهو رفت و گونه‌اش را صدادار بوسید.

نان را داخل سفره گذاشتم و چای دم کردم. مانند همیشه از گفت‌وگوی مادر و پسری‌شان، تنها زمزمه‌ای گنگ و نامفهوم به گوشم می‌رسید. دو استکان کمرباریک و یک لیوان داخل سینی گذاشتم و دوباره از آشپزخانه خارج شدم. به در نیمه‌باز ورودی اخم کردم. هوای هال از چند دقیقه‌ی قبل خنک‌تر شده بود و بوی نم خاک می‌داد. قبل از بستن کامل در، نگاهم روی باقی کیسه‌های خرید میان حیاط ثابت ماند. فکرم درگیر جعبه‌ی کاغذی پودر لباسشویی بود. امیرحسین روی مبل لم داده بود و دست مامان آهو گونه‌اش را نوازش می‌کرد. شدت باران بیشتر شده بود و به نظر نمی‌رسید گفت‌وگوی تلفنی عارف هم به همین زودی پایان پیدا کند.

کیسه‌ها را چندتا چندتا از کنار اتومبیل به بالای پله‌ها و جلوی در ورودی منتقل کردم و در تمام مدت بخشی از حواسم متوجه عارف بود. زیر درخت لیمو نشسته بود و با موبایلش کار می‌کرد. فقط یک بار هنگام پایین آمدن از آخرین پله، وقتی به‌خاطر پیچیده شدن دامن بلند سیاه میان پاهایم سکندری خوردم، سرش را برای چند لحظه‌ی کوتاه بالا گرفت و بی‌تفاوت نگاهم کرد. روزی دوستم داشت!

انتقال خریده‌ها به آشپزخانه نفسم را بند آورد. غیر از سفارش رنگ مو و اکسیدان و یک قالب پنیر لیقوان محبوب مامان، هیچ‌کدام از خریده‌ها با لیستم

هم خوانی نداشت. به جای نیم کیلو سبزی خوردن، چیزی حدود دو کیلو سبزی آش خریده بود. خبری از آرد و آبلغوره نبود و هیچ خاطره‌ای از نوشتن دو بطری شیرکائو و خیار سالادی و آن راسته‌ی بزرگ گوسفندی نداشتم. کلافه و عصبی موهایم را پشت گوش زدم و سراغ سماور رفتم. پایبندی دقیق امیرعلی را به دست و دلبازی‌های بی حساب و کتاب امیرحسین ترجیح می‌دادم.

امیرحسین با حس حضورم سکوت کرد و روی مبل جابه‌جا شد. سینی را روی میز گذاشتم و دوباره سمت آشپزخانه برگشتم. میوه‌ها را برای شست‌وشو داخل سینک ریختم و سراغ کیسه‌ی برنج داخل کابینت رفتم. هفت پیمانه برنج کنار سوپ و کمی سالاد ماکارونی برای ده نفر کفایت می‌کرد. با اخم‌های درهم از کنار راسته‌ی گوسفند گذشتم و چاقو و آبکش و سینی بزرگ را برای پاک کردن سبزی‌ها روی میز قرار دادم.

قبل از بلند شدن صدای اعتراض مامان آهو، یک ظرف میوه برای عارف آماده کردم و برای امیرحسین هم پرتقال و سیب و خیار و موز پوست‌کنده و خردشده را داخل یک دیس کوچک چیدم. مامان آهو بود و پسران عزیزتر از جانش!

هم‌زمان با ورودم به هال، در باز شد و عارف میان چهارچوب قرار گرفت. کلاهش را عقب داد و مدل جدید موهایش به سرعت توجهم را جلب کرد. سینی را روی میز گذاشتم و صاف ایستادم. نگاهم روی موهای کوتاهش ثابت ماند.

— سلام مامانی.

ذوق‌زدگی مامان آهو را بدون دیدن چهره‌اش هم احساس می‌کردم. لبخند کج و نامطمئنی روی لب عارف نشست. کتانی‌هایش را همان‌جا روی فرش درآورد و وارد شد. از کنارم گذشت. بوی تنش را در میان عطر غلیظ و تندش به‌سادگی تشخیص می‌دادم. گونه‌ی مامان آهو را کوتاه بوسید و به امیرحسین برای رفتن اشاره کرد. نیم قدم به جلو برداشتم و گفتم:

— چایی سرد شده. الآن...

— دیرم می‌شه. اگه می‌مونید، من یکی دو ساعت دیگه بیام دنبالتون.

مخاطبش امیرحسین بود. حتی نگاهم نکرد! عقب رفتم. این آخر هفته هم نمی‌آمد؟ دورهمی‌های خانوادگی آخر هفته‌مان را دوست نداشت. امیرحسین از جا بلند شد.

— تا ماشین رو روشن کنی، منم اومده‌م.

عارف سری تکان داد و بی توجه به اشاره‌ی مامان آهو برای خوردن میوه و چای، بدون خداحافظی سمت در برگشت. امیرحسین در حال به تن کردن کت، رو به مامان گفت :

— فکراتون رو بکنید. با توجه به شرایطش، پیشنهاد خوبیه. همگی با هم به جا زندگی می‌کنید.

جمله‌ی آخرش توجهم را از عارف و اخم‌هایش جدا کرد. مامان آهو با جدیت سرش را به دو طرف تکان داد. باز موضوع فروش خانه مطرح بود؟ تکه‌موزی به دهان گذاشت و ادامه داد :

— شب بیشتر در موردش حرف می‌زنیم. من خودم موضوع رو به امیرعلی می‌گم.

امیرحسین رفت و مامان آهو برخلاف همیشه، نه هیچ تلاشی برای بیشتر ماندنش انجام داد و نه نگاهش را از صورتم جدا کرد! در بسته شد. روی نزدیک‌ترین مبل به مامان نشستیم. با دست چپ به آشپزخانه اشاره کرد. سبزی و گوشت و خریدهای روی میز می‌توانستند چند دقیقه منتظر بمانند. زل زدم به چشمانش. دستش را روی بازویم گذاشت و هل داد.

— آهوجون؟!

کلافه و بی‌چرش را به راست هدایت کرد و کنترل تلویزیون را برداشت. برای چند دقیقه‌ی طولانی به نیم‌رخ سخت و خم ابروی نیمه‌ی چپ صورتش خیره شدم. او را می‌شناختم. در چنین شرایطی امکان نداشت به موضوع گفت‌وگویش با امیرحسین اشاره کند. از جا بلند شدم و دوباره به آشپزخانه برگشتم. سبزی‌ها را خرد کردم. سیب‌زمینی و چاقو به دست، میان چهارچوب در ایستادم. جو پرک داخل زودپز قل می‌زد. مامان آهو صدای تلویزیون را زیاد

کرده بود. با اکراه سراغ راسته‌ی گوسفندی رفتم. مردی در مورد نحوه‌ی نگهداری از گیاهان آپارتمانی، با هیجان و خوشحالی حرف می‌زد. ماکارونی‌های فرمی را آبکش کردم. با قطع شدن صدای تلویزیون، برای دو دقیقه به در ورودی آشپزخانه خیره شدم. نیامد. یک پیمانه برنج برای ناهار دم کردم. سه بسته سبزی قورمه داخل قابلمه انداختم و کاهو و کلم‌ها را شستم. گوشت چرخ کرده و پیاز را ورز می‌دادم که ویلچر مامان آهو گُند و پرسروصدا وارد آشپزخانه شد. نگاهم نمی‌کرد. کباب‌ها را داخل روغن داغ ماهیتابه انداختم و سراغ رنگ مو و اکسیدان رفتم. اخم داشت. لبخند زدم. فرچه را روی ریشه‌های سفید موهای پرپشت و کوتاهش کشیدم و گفتم:

— بعد از ناهار بریم حموم، پایین موها رو قیچی بزنم. بلند شده. غذاها که آماده شد، باید یه گردگیری کنیم و بعدش بریم حیاط. فکر کنم تا اون موقع بارون بند بیاد. نگرانم یه وقت راه آب بسته بشه، کلی برگ روی زمین بود. کنار ناهارت یه ذره سالاد ماکارونی می‌خوری؟ لوبیاهاش رو جدا می‌کنم. به حسین گفتم نیم...

با آرنج به پایم ضربه زد. اسم پسر عزیزش را خلاصه کرده بودم!
— امیرحسین به جای نیم کیلو سبزی خوردن، دو کیلو سبزی آش خریده.
کلی گِل داشت و تمام تره‌هاش هم خراب بود. فردا آش رشته درست می‌کنم.
سرش را چرخاند و با ابروی چپ بالارفته نگاهم کرد. گفتم:
— آخه برای امشب سوپ سفید گذاشتم.

با حرکت دست دایره‌ی بزرگی در هوا کشید. سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

— باشه. سبزی‌ها رو می‌ذارم، پنج‌شنبه‌ی هفته‌ی دیگه آش رشته درست می‌کنم. خوبه آهو خانم؟ راضی شدی؟

صاف نشست. اعتراض نکرده بود و این یعنی موافقت و رضایتش.
کلاه یک‌بارمصرف پلاستیکی را روی موهای رنگ‌شده‌اش کشیدم و باعجله سراغ ماهیتابه و کباب‌ها رفتم. بوی رنگ مو، قورمه‌سبزی، گوشت در حال سرخ

شدن، پلو و سبزی‌های خردشده تمام آشپزخانه را پر کرده بود. تکه کبابی داخل بشقاب مامان آهو گذاشتم و با حسرت به پنجره‌ی بسته خیره شدم. نفسم بالا نمی‌آمد. بوی باران و سرمای مطبوع سومین روز آبان را می‌خواستم. کنار مامان روی صندلی نشستم. دست چپش را جلو آورد و انگشت دومش را حرکت داد. متعجب به صورتش خیره شدم. دوباره حرکتش را با شدت و مدت طولانی‌تری تکرار کرد.

— یعنی چی؟

اخم کرد. می‌دانست معنای حرکتش را درک کرده‌ام و خود را به نفهمی می‌زنم. دستش را به معنای نوشتن حرکت داد. نیم‌خیز شدم. دفترچه یادداشت و خودکار قرمز را از روی کابینت برداشتم و مقابلش گذاشتم. نوشت «زدواج کن».

با صدا خندیدم.

— باشه. خوب، حالا ناهار بخوریم. ماست بیارم؟

قبل از بلند شدن، مچ دستم را گرفت و کشید. نشستم. نوشت «یکی هست که زنش...»

دفترچه را از زیر دستش کشیدم. خط قرمز پررنگی روی کاغذ کشیده شد. بی‌توجه به اعتراض آشکار نگاه و حالت چهره‌اش، قاشق را از پلو و کباب تابه‌ای پر کردم و به دهان گذاشتم. لقمه‌هایی که امیرحسین برایم می‌گرفت را خیلی خوب می‌شناختم، مردِ زن‌مرده، مردِ زن‌طلاق‌داده، مردی که زن خوب و بسازی ندارد و مرد... قاشق را روی میز رها کردم و از جا بلند شدم. گفتم:

— یه فکری به ذهنم رسید.

ظرف سماق را از داخل کابینت بیرون آوردم و ادامه دادم:

— کیک هم درست می‌کنیم، عصرونه با چایی بخوریم. پودر شکلات تموم شده، ولی نسکافه و قهوه هست.

در قابلمه را باز کردم و بخار قورمه‌سبزی برای ثانیه‌ای نفسم را بند آورد. ضربه‌ی محکم کف دستش به میز را نادیده گرفتم و چند لیمو عمانی به خورش

اضافه کردم.

— وائیل هم داریم. به امیرعلی می گم خامه برای تزئین کیک بخره. یه دونه از اون چای کیسه ای طعم دارها رو می ندازم تو قوری، با کیک عالی می شه. دوباره به میز ضربه زد. با لبخندی بزرگ نگاهش کردم.

— جانم؟ شما که هنوز چیزی نخوردی خانم خوشگله! سماقش کمه؟ امکان نداره بهش نمک اضافه کنم. هیچ بحث و گفتمان و توافقی هم نداریم، چون نمک به شدت برای فشارخون شما خطرناکه.

به بشقابم اشاره کرد. از فکر خوردن، معده ام در هم پیچید. جلو رفتم و جنگال را از لبه ی بشقاب برداشتم. کبابش را به تکه های کوچک تقسیم کردم و سمت یخچال رفتم.

— تا شما ناهارت رو بخوری، منم مواد کیک رو آماده می کنم.

چهار تخم مرغ و ظرف شیر را روی میز گذاشتم و سراغ آرد داخل کابینت رفتم. درست کردن شام برای ده نفر، بردن مامان به حمام، تمیز کردن خانه و حیاط، آماده شدن و حالا هم پختن کیک! ساعت از دو ظهر گذشته بود و من تمام این کارها را باید تا قبل از ساعت هشت و آمدن امیرحسین و امیرعلی و خانواده هایشان انجام می دادم.

مایه ی کیک را درون قالب گرد ریختم و کاسه را کنار سینک ظرف شویی قرار دادم. پاکت شیر و بشقاب ناهار دست نخورده ام را درون یخچال گذاشتم و ویلچر مامان را سمت حمام هدایت کردم. موهایش را با دقت شستم. لیف را نرم روی کمرش کشیدم و لکه های قهوه ای ناشی از زخم بسترش را نادیده گرفتم. نیمه ی راست بدنش را زیر آب گرم، با صبر و حوصله ماساژ دادم و کف پاهایش را در حالی سنگ پا کشیدم که می خندید و سعی داشت مرا از خود دور کند.

بافت شل موهای منماکم را با گیره بالای سر جمع کردم و بی توجه به سرمای هوا و بلوز بلند خیس و پاهای بدون پوششم، سراغ لباس های مامان رفتم. لذت باد داغ سشوار که از لابلای تارهای نازک و قهوه ای رنگ موهایش عبور می کرد و به تن مرطوب و سردم می خورد، با هیچ حس خوشایند دیگری برابری

نمی‌کرد.

مامان آهو چای می‌نوشتید و من گوشت‌های تکه‌تکه‌شده را درون کیسه جای می‌دادم و به فریزر منتقل می‌کردم. خمیازه کشید. پیازهای نگینی خردشده را درون ماهیتابه ریختم و او را سمت اتاق هدایت کردم. اخم‌هایش در هم رفت. با خواب بعدازظهر مشکل داشت، به‌خصوص بعدازظهر پنج‌شنبه‌ها که نظارت دقیقش را روی کارهای من برای یک دورهمی خانوادگی درخور شخصیت پسرها و عروس‌ها و نوه‌هایش از دست می‌داد.

پتو را تا روی شانه‌هایش کشیدم و کنارش نشستیم. بوی نم و پیاز و گوشت و سبزی و عرق می‌دادم. دیوان حافظ بابا را از روی طاقچه و کنار قاب عکس‌های قدیمی برداشتم و به فال نیک باز کردم. کاغذهای زردشده‌ای که بوی کتاب می‌دادند! خواندم :

— تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود

سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقه‌ی پیر مغان از ازل‌م در گوش است

بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه

که زیارت‌گه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو

راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

مامان آهو خوابید و برای دقایقی نگاهم روی خط اخم میان دو ابرویش ثابت ماند. آخرین خواستگارم سرکارگر چهل‌ودوساله‌ی کارگاه امیرعلی بود. زنش وقت وضع حمل فوت کرده بود و دختری چهارماهه داشت. امیرحسین گفت علاوه بر جهیزیه‌ی کامل، برایمان آپارتمان سه‌خوابه می‌خرد و چهارنفری در کنار هم به‌خوبی زندگی می‌کنیم. روز خواستگاری بچه را میان آغوشم گذاشتند. گونه‌هایش خشکی زده بود و بی‌قراری می‌کرد. با بی‌توجهی عامدانه به حضور و گفت‌وگوهای درجریان، کمی از روغن نارگیلی که با آن بدن

مامان آهو را ماساژ می‌دادم به گونه‌هایش زدم و او را به آغوش پدرش برگرداندم. به اتاق مامان آهو رفتم، در را قفل کردم و منتظر ماندم. میهمان‌ها رفتند. فریادهای عصبی امیرحسین خاموش شد و بعد برای تمیز کردن خانه، از اتاق بیرون آمدم.

درخت لیمو! موهایم بعد از آن دوش پنج دقیقه‌ای هنوز نم داشت و برگ‌های زرد را از پای درخت جارو می‌زدم. علف‌های هرز و خشک را که از خاک بیرون می‌کشیدم، انگشت شستم به خون نشست و ناخن کوچک‌ترین انگشت دست راستم تا رسیدن به گوشت شکست. گلدان سفالی شمعدانی‌ها را از داخل خانه بیرون آوردم و روی پله‌ها گذاشتم.

ساعت هفت بود. روی میزها را دستمال کشیدم و سراغ مامان آهو رفتم. به پستی تخت تکیه زده، از پنجره به حیاط خیره شده بود و دانه‌های تسبیح گلی‌اش را لمس می‌کرد. پیراهن سبزش را از داخل کمد بیرون آوردم. موهایش را شانه زدم. گوشواره‌های آویزش را انداختم و برایش عطر زدم. دستش را دور گردن خودم انداختم و بلندش کردم. کمرم تیر کشید. روی ویلچر که نشست، کفش‌های تخت سیاه‌رنگ را به پایش کردم و قربان صدقه‌اش رفتم.

— آهووی خوشگل خودمی.

اخم کرد و لبخند زد. بافت نازک و سه‌گوش را روی شانه‌هایش انداختم و با هم وارد حال شدیم. تلویزیون را روشن کردم. چهره‌اش رنگ‌پریده و نگاه بی‌قرارش به ساعت بود. انتظار پسرهایش را می‌کشید. پیراهن آستین‌بلند مخمل عنابی‌رنگم را به تن کردم و موهای نیمه‌بلندم را روی شانه‌ی راست بافتم. نگاهم نکرد، چون هنوز به ساعت خیره شده بود.

زنگ زدند. چشمانش از خوشی برق زد. تصویر سیاه و سفید و برفکی آیفون فقط امیرحسین و لیدا را نشان می‌داد، از بچه‌ها خبری نبود. در را باز کردم. لب‌هایم را روی هم کشیدم. مامان آهو ناراحت می‌شد. به نظر نمی‌رسید جز الیاس، هیچ کدام از نوه‌ها این خانه‌ی قدیمی را دوست داشته باشند.

مامان آهو به در خیره شد. به آشپزخانه رفتم و با ظرف میوه برگشتم. سر

مامان روی شانه‌اش افتاد و چشمانش بسته شد. امیرحسین در ورودی را باز کرد و بلند سلام داد. تسبیح گلی از میان انگشتان مامان رها شد. ظرف میوه از دستم افتاد. سیب و پرتقال‌ها هر کدام سمتی قل خوردند و من دویدم.



«بخش دوم»

— نورا... نورا جان، دخترم.

مامان آهو بود. نامم را صدا می زد، هوشیار و متمرکز. صاف روی تخت نشستم. چند بار دهانم را باز و بسته کردم و در نهایت انجامش دادم.

— مامان... مامان آهو.

برای چند دقیقه تنها صدایی که به گوش می رسید، تق تق نامنظم و آهسته ی شوفاژ پنهان شده پشت قاب چوبی رنگرورفته اش، آن سمت اتاق بود و بعد...

— نورا... دخترم، بیداری؟

لبخند زدم. بی تردید خواب می دیدم. هیچ منطقی شنیدن صدای مامان آهو را بعد از ده سال توجیه نمی کرد. بالش را در آغوش گرفتم و به در نیمه باز اتاق زل زدم. هیچ تمایلی برای بیدار شدن از این خواب نداشتم. با اطمینان بیشتری صدایش زدم:

— مامان آهو.

در باز شد. نور تمام اتاق را پر کرد. مامان آهو میان چهارچوب در ایستاده بود. پیراهن بلند آبی رنگی به تن داشت و بُرسی چوبی در دست. گفت:

— اومده موهات رو ببافم.

مشتاق و منتظر تا لبه ی تخت جلو رفتم. کنارم نشست. برس را به نرمی میان موهایم به حرکت درآورد. پلک هایم از سر لذت بسته شد. حرکت برس متوقف شد. به نشانه ی اعتراض چشم باز کردم. صاف روی تخت دراز کشیده و زل زده

بودم به سقف. بیدار شدنم از خواب همراه با حسی عمیق از ناامیدی بود. ده دقیقه‌ای طول کشید تا مرور دوباره و دوباره‌ی خوابم را کنار گذاشتم و با کرختی روی تخت نشستم. بالش را در آغوش گرفتم و نگاهم روی در نیمه‌باز اتاق ثابت ماند. آرزو کردم کاش خواب بودم!

بافت سه‌گوش رنگارنگ مامان آهو را روی دوش انداختم و بدون به پا کردن روفرشی‌های جفت‌شده کنار تخت، از اتاق خارج شدم. نور ماه با عبور از شیشه‌های رنگی پنجره‌ها، بخشی از فضای بزرگ و مستطیل شکل هال را روشن کرده بود. چند لحظه میان چهارچوب در اتاق ایستادم و به اطراف خیره شدم. خانه هنوز بوی حلوا و عود و کباب و گل می‌داد. بخشی از صندلی‌های فلزی کرایه‌ای، نزدیک در ورودی به دیوار تکیه داده شده بودند. روی میزها هنوز تعداد قابل توجهی پیش‌دستی و لیوان دیده می‌شد. سایه‌ی تاریک ویلچر مامان گوشه‌ی دیوار پیدا بود. نادیده‌اش گرفتم. چراغ هال را روشن کردم. گوشه‌ی دیوار، نزدیک تلویزیون، جایی که تا چند ساعت قبل تاج گل بزرگ هدایی کارگران کارگاه امیرعلی قرار داشت، پر بود از گلدان‌های پرپرشدگی داوودی. چند قطره از اشک شمع سیاه روی رومیزی ریخته و زیر مبل دو تکه پوست پر تقال افتاده بود.

روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم. زانوهایم را خم کردم و پاهایم را در آغوش گرفتم. کنار در ورودی سالن پذیرایی، میز گرد پایه‌بلندی قرار داشت و رویش دسته‌ای از گل‌های پژمرده، دو شمع سیاه تا نیمه سوخته، ظرف حلوائی خالی، قرآن، کتاب حافظ بابا، تسبیح گلی مامان و یک قاب عکس، تصویر مامان و بابا حدود یازده سال قبل. خودم این عکس را گرفته بودم. بهار بود. بابا حیاط را جارو زده و آب‌پاشی کرده بود. بوی نم خاک از همین فاصله‌ی زمانی در مشام پیچید. مامان با سه فنجان چای، چند تکه باقلوا و ظرف کشمش روی سینی از پله‌ها پایین می‌آمد. لبه‌ی حوض مستطیل فیروزه‌ای نشسته بودم و از ماهی قرمزها عکس می‌گرفتم. مامان روی تخت چوبی فرش‌شده نشست. بابا کنارش قرار گرفت و فنجانش را برداشت. کنار گوش مامان آهسته چند کلمه‌ای

بر زبان آورد و او را پرسروصدا خنداند. دوربین را روی صورت‌هایشان تنظیم کردم و عکس گرفتم. سه روز بعد بابا مرد و دو روز بعدتر مامان سگته کرد. درد داشت.

ساعت سه و چهل و هفت دقیقه بعد از نیمه‌شب بود. از جا بلند شدم. بافت سه‌گوش را روی دسته‌ی مبل انداختم و سراغ صندلی‌های کرایه‌ای رفتم. چند ساعت دیگر وانتی برای بردنشان می‌آمد. سنگین بودند. شیشه‌های لب‌پرسده‌ی روی میزهای فلزی را تمیز کردم و با دقت کنار در ورودی روی هم گذاشتم. چه کسی به وزن زیادشان اهمیت می‌داد؟! به‌زحمت مبل‌ها را سر جای همیشگی‌شان برگرداندم. باقی‌مانده‌ی شمع و گل‌ها را به سطل زباله منتقل کردم. بافت سه‌گوش، قرآن و تسبیح گلی مامان، قاب عکس و دیوان حافظ بابا را به اتاق خودم بردم. همه را با نهایت دقت روی میز کنار تخت گذاشتم و با رضایت لبخند زدم.

تا قبل از دیدن جنازه‌ی بابا روی تخت بیمارستان، هیچ تصور و بینش روشن و شفافی در مورد مرگ نداشتم و بعد از آن، سال‌ها طول کشید تا به درک برسم. من منطق پشت طراحی مرگ را درک کردم، اما هنوز درگیر دل‌تنگی‌هایم بودم.

گر بنگرم آن‌چنان که رای است

این مرگ نه مرگ، نقل جای است

از خورده‌گی به خواب‌گاهی

وز خواب‌گاهی به بزم شاهی^۱

جارو برقی کشیدن، انتقال ظرف‌های کثیف به آشپزخانه و تمیز کردن میزها تا ساعت پنج صبح طول کشید. از عارف به‌خاطر مخالفت سرسختانه با پیشنهاد امیرحسین برای گذراندن شبی دیگر در این خانه سپاس‌گزار بودم. بعد از گذشت هفت روز پرفت و آمد و هیاهو، دلم کمی تنهایی و سکوت می‌خواست.

-- مثنوی لیلی و مجنون از **خمسّه (پنج گنج) اثر نظامی^۱**
گنجوی.

تمام تلاش من و سیما برای سر و سامان دادن به وضعیت آشپزخانه، بی‌نتیجه رها شده بود. بشقاب‌های شام و لیوان‌ها را داخل ماشین ظرف‌شویی گذاشتم. بیشتر از یک ساعت طول کشید تا پیش‌دستی‌ها و فنجان‌های چای شسته شوند. ظرف شیشه‌ای سس از میان انگشتان بزرگ دستکش خیس و کفی لیز خورد، به لبه‌ی سینک برخورد کرد و شکست. سرم را برگرداندم و برای لحظاتی طولانی به در ورودی آشپزخانه خیره شدم. ناامیدانه منتظر شنیدن صدای نزدیک شدن ویلچر مامان‌آهو بودم که با اخم میان ابروهای تازه‌رنگ‌شده‌اش، با نگرانی و سرزنش انتهای قهوه‌ای چشمانش نگاهم کند.

ساعت ده دقیقه به هشت میز صبحانه آماده بود، پنیر، گردو، مربای گل‌محمدی، خیار و گوجه‌های حلقه‌شده. قوری را از آب جوش پر کردم و روی سماور گذاشتم. پشت میز نشستیم. دستم را زیر چانه زدم و پلک‌های سنگین و خسته‌ام روی هم افتاد.



با صدای امیرعلی بیدار شدم. سر از روی دستان خواب‌رفته‌ام بلند کردم و با درد غیرمنتظره‌ی گردن خشک‌شده‌ام نالیدم.

— مگه ما با هم توافق نکردیم جناب؟!

از جا بلند شدم و صدای قل‌قل بی‌قرار سماور برای ثانیه‌ای توجهم را جلب کرد. مرد غریبه گفت:

— من که برای خودم نمی‌خوام حاج آقا. راننده اعتراض کرده دستمزدش کمه.

سماور را خاموش و با تکیه به کابینت، گفت‌وگوی درجریان را دنبال کردم. — این دیگه مشکل خودتونه. طبق توافق مبلغ تقدیمتون شده.

اگر امیرحسین بود، مبلغ درخواستی مرد را با کمترین میزان بحث و اعتراض پرداخت می‌کرد، ولی امیرعلی نه. او متعهد بود و همیشه توقع تعهد بی‌قیدوشرط را از طرف مقابل داشت.

— آقا این‌طوری که نمی‌شه. ما کارگرم. نون کارگر خوردن نداره.

صدای معترض مرد دورتر می شد. امیرعلی گفت :

— ما خودمون جای دو تا کارگر کار می کنیم آقا.

گفت و گویشان با بسته شدن در چوبی تبدیل به زمزمه ای دور و نامفهوم شد. یک دقیقه بعد هیچ صدایی به گوش نمی رسید. با خروج از آشپزخانه، نگاهم چند ثانیه روی جای خالی میز و صندلی های کرایه ای ثابت ماند. گوشه ی فرش جمع شده بود و رد خاکی کفش کتانی سایزبزرگی روی پادری قهوه ای رنگ به وضوح دیده می شد. جلو رفتم و از کنار پرده ی سفید متصل به پنجره های مستطیل شکل، به حیاط خیره شدم. امیرعلی دستش را روی شانه ی مرد گذاشت و او را سمت درهای باز ورودی اتومبیل هدایت کرد. مرد با چهره ای ناراضی بیرون رفت و سوار وانت آبی رنگ شد. امیرعلی برای چند لحظه میان حیاط تأمل کرد و سمت در رفت. قبل از بستن هر دو لنگه ی در پارکینگ، به سرعت از ساختمان خارج شدم.

— امیرعلی... داداش.

در را باز کرد و با دیدنم سر تکان داد. گفتم :

— بیا بالا. تازه چای دم کرده م.

قدمی به داخل برداشت و نگاه گذرای به ساعت مچی اش انداخت.

— عجله دارم.

— پنج دقیقه.

با تأمل کوتاهی گفت :

— یه هفته ست سر کار نرفته م. معلوم نیست مجید چه گندی زده به اون

کارگاه که صدای همه رو درآورده.

خود را تا لبه ی ایوان رساندم و گفتم :

— برای ناهار با مجید بیاید. باقالی پلو درست می کنم.

— بهت خبر می دم.

امیرعلی دست رد به غذای محبوبش نمی زد. لبخند کم رنگی روی لبم شکل

گرفت.

— منتظرم.

در را پشت سرش بست و لرزی خفیف از تنم عبور کرد. باد خنکی می‌وزید و برگ‌های زرد و نارنجی روی زمین را به حرکت درمی‌آورد. حضور حوضچه‌ی کوچک از باران سیل‌آسای شب گذشته کف حیاط، بی‌تردید به جمع شدن برگ‌های درخت لیمو مقابل خروجی راه آب ربط پیدا می‌کرد. نگاهم روی گلدان بزرگ گلی و سرگشاد کنار پایم ثابت ماند. از شمعدانی سرسبز و شاداب هشت روز قبل، چیزی جز برگ‌های زرد پلاسیده و شاخه‌ای خشک باقی نمانده بود. کنار گلدان، لبه‌ی ایوان بدون حفاظ نشستم و پاهایم را آویزان کردم. صدای برخورد باد و برگ‌های درخت لیمو، صدای موتور اتومبیلی که از مقابل در خانه عبور می‌کرد و صدای کلاغ‌ها می‌آمد. نور خورشید از میان ابرهای خاکستری و حجیم تا کنار پله‌ها می‌تابید. هوا بوی باران و نم خاک و سرما می‌داد. برگ‌ها روی حوض بدون ماهی با دیواره‌های لجن‌بسته، حرکتی آرام داشتند.

با مامان آهو نیمی از روزمان را در حیاط می‌گذراندیم. فصل بهار درگیر کاشت و برداشت سبزی‌های خانگی بودیم، نعنا، ریحان، پونه و گاهی تربچه. تابستان‌ها به قربان‌صدقه رفتن‌های بی‌کلام مامان بر سر درخت لیمو می‌گذشت و چیدن میوه‌هایی با پوست زرد و درشت، ترش و آب‌دار. پاییز که می‌رسید، وقت جارو کردن برگ‌های خشک‌شده، من به درخت لیمو چشم‌غره می‌رفتم و مامان آهو به من. دفترش را باز می‌کرد و با خطی درشت می‌نوشت «دختر بد» و باعث خنده‌ام می‌شد. زمستان‌ها را، وقت بارش برف و باران، بی‌توجه به دمای هوا، روی ایوان می‌گذراندیم. من از سرما می‌لرزیدم و او ساعت‌ها با لبخندی کج به آسمان و دانه‌های برف و باران خیره می‌شد. و پنج‌شنبه‌ها، وقت حضور پسرها، مرا به حیاط می‌فرستاد و از پشت پنجره روی تمام جزئیات کارم نظارت می‌کرد!

خورشید که پشت ابرهای خاکستری پنهان شد و اولین قطره‌ی باران که روی حوض بارید، به داخل ساختمان برگشتم. یک فنجان چای و دو قلمه نان و پنیر و خیار صبحانه‌ام شد. میز را جمع کردم و سراغ کیسه‌ی برنج گوشه‌ی

کابینت رفتم. خیس کردن دو پیمانه برنج با نمک سنگی و قرار دادن ماهیچه داخل زودپز، زمان زیادی طول نکشید. باقی مانده ی پلو و کباب های شب قبل را داخل دوازده ظرف یک بار مصرف جای دادم. امیرعلی غذاها را میان کارگرهای کارگاهش پخش می کرد.

میان چهارچوب در ورودی اتاق مامان آهو نشستم. روتختی اش کمی نامرتب به نظر می رسید. از آخرین باری که به گلدان حسن یوسف روی طاقچه ی کم عرض پنجره ی کنار تختش آب داده بودم، نه روز می گذشت. برگ های زرد و خشکش روی تخت و لبه ی پنجره ریخته بود و شاخه هایش خمیده شده بودند. پیراهن سرمه ای رنگش، همانی که پر بود از گل های سفید و کوچک، روی زمین نزدیک در کمد لباس ها افتاده بود. نفسم بند آمد. چشمانم به سوزش افتاد. گونه ام خیس شد. اشک هایم از سر خودخواهی بود، دلم از دلتنگی دیدن چهره ی اخم آلود و صدای ضربه های معترضش درد داشت.

بوی گوشت تمام خانه را پر کرد. از جا بلند شدم و به آشپزخانه برگشتم. به زودپز سر زدم. برنج را آبکش کردم و دم گذاشتم. سالاد شیرازی درست کردم. میز ناهار را چیدم و منتظر شدم.

ساعت از یک گذشت. امیرعلی و مجید نیامدند. پشت میز چرت می زدم. ساعت یک و نیم شد. زیر قابلمه ی پلو را خاموش کردم. نیامدند. ساعت دو برای خودم پنج قاشق باقالی پلو کشیدم و تکه ی کوچکی از ماهیچه را کنار بشقاب گذاشتم. ساعت سه غذاها کامل سرد شدند. ساعت چهار روی مبل به پهلوی دراز کشیدم و خوابم برد. ساعت شش صدای زنگ تلفن بلند شد. با اشتیاق سمتش دویدم. تلفن رومیزی قدیمی سیاه رنگ.

— امیرعلی...

— ام... منزل آقای آخوندی؟

نفسم را تکه تکه بیرون دادم و گفتم:

— اشتباه گرفتید خانم.

ارتباط را قطع کردم.



چهار فنجان را داخل سینی، کنار ظرف شکلات‌های تلخ مربعی با کاور براق طلایی گذاشتم و با لبخندی محو سمت در رفتم. امیرحسین با اخم‌های درهم به ریش بلند و نامرتبش دست می‌کشید و کانال‌های تلویزیون را بی‌هدف بالا و پایین می‌کرد. لیدا گفت:

— بزن کانال شصت و پنج، الآن سریالش شروع می‌شه.
نیوشا گوشه‌ای دور از جمع، روی مبل نشسته بود. عصبانی به نظر می‌رسید و حتی جواب سلام و احوال‌پرسی‌ام را موقع ورود نداد. امیرحسین گفت:

— ول کن خانم. این همه سریال دیدی، به کجا رسیدی؟

— آخه...

لیدا معترض خم شد تا کنترل را از میان دست امیرحسین بگیرد و موفق نشد. سینی را مقابل عارف گرفتم. با چهره‌ای جدی و کمی اخم‌آلود زل زده بود به صفحه‌ی موبایلش. امیرحسین و لیدا بر سر دیدن اخبار و سریال با هم بحث می‌کردند. عارف بی‌آن‌که نگاهم کند، سری به دو طرف تکان داد. گفتم:

— شکلا...

— نمی‌خوام.

بدخلق و عصبی. سمت امیرحسین رفتم. فنجانی برداشت و کمی به راست متمایل شد تا تصویر بزرگ‌تری از صفحه‌ی تلویزیون و اخبار داشته باشد. لیدا سرش را به دو طرف تکان داد.

— نه، ممنون. رژیم دارم.

چای؟! شاید منظورش به شکلات‌های تلخ بود! قبل از این‌که دومین گامم سمت نیوشا کامل شود، انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت و پرحرص گفت:

— نیا جلو.

ابروهایم بالا رفت. امیرحسین با تشر نامش را خواند:

— نیوشا!

از جا پرید. عصبانی بود، زیاد.

— من می‌خوام برم خونه.

صدایش تیز و آزاردهنده بود. لیدا گفت :

— فقط دو ساعته عزیزم.

نیوشا زل زد به چشمانم و گفت :

— ازت خوشم نمی‌آد. از این خونه‌ی کثیف و کهنه و داغون حالم به هم

می‌خوره. ازش متنفرم!

وا رفتم. جملات آخرش را با دندان‌های به‌هم‌فشرده و نفرت خالص بر زبان

آورد. با تمام وجود احساسش کردم. امیرحسین داد زد :

— نیوشا خفه شو! عارف برای این توله‌سگ یه ماشین بگیر، گم شه بره

خونه. دو ساعته داره رو مخ من رژه می‌ره، اعصاب برام نذاشته.

از جا بلند شد و کنترل را روی میز پرت کرد. کتش را از روی دسته‌ی مبل

برداشت و از ساختمان خارج شد. نیوشا با صدای بلند گریه کرد. لیدا گفت :

— حقته. بهت گفتم نیم ساعت دندون رو جیگر بذار، خودم می‌فرستم

هر گوری خواستی بری.

عارف پرسید :

— ماشین بگیرم؟

نیوشا با خشم و اشک از جا بلند شد و گفت :

— لازم نکرده.

ضربه‌ای که هنگام عبور از کنارم با شانه به بازویم زد، سینی چای را میان

دستانم نامتعادل کرد. صدای پوزخند عارف را شنیدم. چای ریخته‌شده روی

سینی برای چند لحظه نگاهم را درگیر کرد. خاطره‌ی عمه گفتن‌های نیوشا با

آن صدای خوشحال و هیجان‌زده، هنوز به‌اندازه‌ی ده سال قبل برایم تازه بود.

طول حیاط را برای در آغوش گرفتنم به‌سرعت می‌دوید و وقت رفتن، لیدا با

گریه او را از من جدا می‌کرد. برای آن روزها چه اتفاقی افتاد؟ نیوشا بزرگ شد

یا من تغییر کردم؟!

با بسته شدن پر سر و صدای در، سرم را چرخاندم. در اتاق مامان آهو بود.

نفس حبس شده‌ام را تکه تکه بیرون دادم و سمت آشپزخانه چرخیدم. شعله‌ی زیر قابلمه‌ی سوپ را کمتر کردم و در ماهیتابه‌ی خورش بادمجان را برداشتم. بخار خوش بویی صورتم را دربرگرفت. عمواحمد و نوه‌اش، جلال، قرار بود یک روز کامل میهمان این خانه باشند. بعد از چهار روز تنهایی، این خبر مسرت بخشی بود.

چند ساعت از روزم را مقابل در اتاق مامان آهو روی زمین می‌نشستم و به جزئیات تکراری آن خیره نگاه می‌کردم. این کار بخشی از دلتنگی‌ام را، هرچند کم و کوتاه، رفع می‌کرد. آنجا از همان فاصله هم بوی مامان را می‌داد، بوی تمیزی، کمی گلاب، شیرینی لطیفی که طعم وانیل می‌داد. بعد از حیاط، اتاق مامان آهو و تختش مکان موردعلاقه‌ی نیوشا بود. بی‌شک از فردا با جزئیات جدیدی از به‌هم‌ریختگی در اتاق مواجه می‌شدم. پلک‌هایم را بستم. درد داشت. چه زمانی قرار بود درک و پذیرش فلسفه‌ی مرگ، این دلتنگی و درد را التیام بخشد؟

سراغ کیسه‌های خرید رفتم. خرید کار امیرحسین بود، پس باید تا قبل از حضور امیرعلی کسری‌های سفارشاتم را لیست می‌کردم. گوشه‌ی لبم بالا رفت. سیب، پرتقال، نارنگی و خیار، از انگور خبری نبود و درعوض یک کیسه پر از گوجه‌فرنگی‌های درشت گوشه‌ی میز قرار داشت. شش سنگ بزرگ و پر از دانه‌های سیاه کنجد را به جای یک بسته نان لواش خریده بود. آه کشیدم. حرفی از بسته‌های نیم‌کیلویی شکر و قند نزده بودم. با آن چهار مرغ تازه و درشت چه می‌کردم؟ برنج و زعفران و مایع دستشویی هم در میان خریدها دیده نمی‌شد. — حساسیت نیوشا دوباره برگشته.

صدای لیدا بود. وارد آشپزخانه شد. ادامه داد :

— دیشب خورش بادمجون گذاشته بودم. اولین قاشق رو که خورد، لباس ورم کرد.

با ناراحتی نگاهش کردم. حساسیت نیوشا فقط یک طرف مشکل جدیدم بود. امیرحسین دو شب پشت‌هم به یک نوع غذا لب نمی‌زد! به سرعت محتویات

فریزر را با خود مرور کردم. قورمه سبزی، فسنجان یا... مردد پرسیدم :

— خورش هویج؟

تمام اعضای چهره اش درهم شد. واکنشش قابل پیش بینی بود. در تمام این بیست و نه سالی که عروس خانوادگی ما شده بود، هیچ گفتمان و اصراری او را ترغیب به چشیدن طعم خورش هویج نکرد. هویج پلو را با اشتیاق می خورد و به خاطر احتمال شیرین بودن خورش هویج، با تمام توصیفات ما از ترشی دلچسب مزه اش، پرهیز می کرد. شانه بالا انداخت و با انزجاری آشکار گفت :

— خود دانی!

و رفت. شستن آخرین سیب هم زمان شد با صدای زنگ آیفون. عارف گفت:

— عموعلیه.

اگر مامان آهو بود، چشم غره ی غلیظی حواله اش می کرد و این یعنی عموامیرعلی. تا روی ایوان و نزدیک پله ها به استقبالشان رفتم. غروب بود. الیاس سمت حوض دوید. سیما روی بازوی امیرعلی دست کشید و رو به مجید حرفی زد و باعث خنده اش شد.

— سلام.

امیرعلی گفت :

— برنج خوب پیدا نکردم. می گم فردا اول وقت مجید از انبار خونه دو تا

کیسه برات بیا ره.

سیما اخم کرد. لبخندم از بین رفت. وقتی کاری به مجید سپرده می شد، نباید روی انجامش حساسی باز می کردی. در هر صورت با وجود ناراحتی آشکار سیما، هیچ تمایلی هم برای استفاده از آن برنج ها نداشتم. الیاس گفت :

— عمه نورا، ماهی نخیدی؟

لحن معترض و ناراحتش لبخند کم رنگی روی لبم نشاند. این وقت سال کجا ماهی قرمز مورد علاقه ی الیاس را پیدا می کردم؟ تمیز کردن آن حوض پر از لجن هم دردسرهای خودش را داشت.

— نه عزیزم.

اخم‌هایش در هم رفت. دست‌به‌سینه شد و سرش را پایین انداخت. قهر کرده بود! کیسه‌ی حاوی ظرف گرد زعفران و مایع دستشویی را از امیرعلی گرفتم و گفتم:

— بیا عمه‌جون تا...

— نمی‌خوام.

به من پشت کرد و سمت درخت لیمو رفت. سیما معترض نامش را خواند.

— نخیر. من ماهی قرمز می‌خوام.

تخس دوست‌داشتنی! از لگد محکمی که با کف پا به تنه‌ی درخت کوبید لرزیدم. امیرعلی قاطع گفت:

— الیاس، بیا اینجا.

هرچه‌قدر مجید کودکی آرام و بی‌سروصدایی داشت، الیاس پرجنب‌وجوش و هیجانی بود. نه امیرعلی و نه سیما مشکلی با حداقل دو بار احضار شدن به مدرسه برای توضیح در مورد خرابکاری‌ها و بی‌قراری‌های او نداشتند! همین که پسر هفت‌ساله‌شان در مدرسه‌ی تیزهوشان کلاس سوم را پشت‌سر می‌گذاشت و شیطنت‌هایش خطری جدی برای خودش و دیگران به‌وجود نمی‌آورد، برایشان کافی بود. گفتم:

— برات کیک پخته‌م.

با لبخندی بزرگ سر چرخاند و نگاهم کرد.

— یه بوس به عمه‌نونو می‌دی؟

دوید و تا رسیدن به پله‌ها، تمام برگ‌های زرد و خشکی که دو ساعت قبل جارو زده و کنار باغچه روی هم جمع کرده بودم را با پا دوباره در طول مسیر پخش کرد. پله‌ها را بالا آمد و در یک‌قدمی‌ام ایستاد. سرش را سمت صورتم بالا گرفت. با لبخند خم شدم و بوسه‌ای پرسروصدا روی گونه‌اش نشاندم. خندید و دستانش را محکم به‌دور کمرم حلقه کرد.

— باز که بوسات صدا داره! چی کارشون کردی؟!

شاید علاقه‌ی عارف و نیوشا و مجید را از دست داده بودم، ولی الیاس هنوز

دوستم داشت. موهای لخت خرمایی رنگش را بوسیدم.

— دیروز اون حمید عوضی می خواست مدادم رو بپیچونه. مچش رو گرفتم. شیطنتهای بچه گانه اش با کلماتی بزرگسالانه مخلوط عجیب و دلچسبی داشت. درحال باز کردن بند کفش هایش پرسیدم :

— چه طوری؟

کتانی هایش را در آورد و هر کدام را سمتی پرتاب کرد.

— دیدم دیگه. اون قدر محکم مچش رو گرفتم که نزدیک بود گریه کنه. گفتم بچه ست، ولش کردم.

کاپشن حجیم آبی رنگش را روی زمین انداخت.

— عمه یه چیزی می گم، ولی قول بده به مامان نگی. قبول؟

مقابلش زانو زدم و کمر راست کردم. در این حالت قدش چند سانتی از من بلندتر بود. در حین مرتب کردن موهای آشفته اش گفتم :

— قبوله.

لبخند دندان نمایی روی لب هایش نشست و با صدایی آهسته گفت :

— دفتر و کتاب ریاضیش رو از تو کیفش برداشتم.

به جلو متمایل شد و نزدیک گوشم ادامه داد :

— شبیه امتحان ریاضی داریم.

چرخید و سمت عارف دوید. فرصت خوبی بود تا به دور از نگاه هوشیار و دقیقش به این شیطنتهای دوست داشتنی بخندم.

— عارف، موبایلت رو بده بازی کنم.

خود را در آغوش عارف پرتاب کرد. با دیدن کشمکش آن دو بر سر موبایل، لبخند عمیق تر شد.

— خوش می گذره نورا خانم؟!

لحن گزنده ی لیدا لبخندم را محو کرد. از جا برخاستم.

— می داشتی چند روز بگذره، بعد به خاطر این آزادیت خوشحال باشی و شادی کنی!

قلبم فشرده شد. چشم‌غره‌ی امیرحسین متوجه من بود. واقعاً تصور می‌کردند خوشحالم؟! کاپشن الیاس را روی دسته‌ی مبل انداختم و سمت آشپزخانه رفتم. ده سال مراقبت شبانه‌روزی از مامان‌آهو، گاهی سخت و طاقت‌فرسا و عذاب‌آور می‌شد. اما همین که بود، همین که حضور داشت، خوشحالم می‌کرد. رفتنش حفره‌ای سیاه و عمیق را در زندگی‌ام به‌وجود آورد. در طول روز چند ساعت مقابل در اتاقش می‌نشستم؟ چند ساعت خانه را تمیز می‌کردم؟ چند ساعت صرف رسیدگی به حیاط می‌شد؟ چند ساعت با صدای بلند حافظ و قرآن و کتاب می‌خواندم؟ هدف زندگی من دوازده روز قبل در بهشت زهرا، کنار قبر بابا زیر خاک دفن شد. همین چهار روز تنهایی مرا به این نتیجه رساند. این آزادی نبود. دلم آرشه^۲ و سیم و نت می‌خواست. برای ساز زدن دلتنگ بودم.

با سینی جای از آشپزخانه خارج شدم. امیرحسین و امیرعلی دور از جمع با صدای آهسته و چهره‌های جدی حرف می‌زدند. لیدا و سیما کنار هم نشسته بودند. نیوشا روی دسته‌ی صندلی مجید قرار گرفته و درحالی‌که نگاهش روی صفحه‌ی موبایل او بود، گاهی چند کلمه‌ای بر زبان می‌آورد و بی‌صدا می‌خندیدند. سینی را روی میز گذاشتم. عارف با حوصله به الیاس در بازی کمک می‌کرد. من این بخش صبور از شخصیت عارف را خوب می‌شناختم. دوباره به آشپزخانه بازگشتم. میوه‌ها را داخل ظرف قرار دادم و ماهیتابه‌ی خنک‌شده‌ی حلوا را روی میز گذاشتم. همین که صدای گفت‌وگویشان در خانه پیچیده بود، حالم را خوب و رضایتم را جلب می‌کرد.

— چه بویی راه انداختی!

امیرعلی بود. جلو آمد و روی نزدیک‌ترین صندلی نشست. با پشت دست

-- آرشه یا کمانه: وسیله‌ای است که از آن برای نواختن سازهای زهی استفاده می‌شود. آرشه شامل یک چوب است که به دو سر آن موی دُم اسب متصل شده است.

بخشی از شوره های روی سرشانه های پیراهن مردانه ی سیاه رنگش را کنار زدم. با نگاهش حرکت دستم را دنبال کرد و گفت :

— خسته م کرده.

قاشق را از حلوای داخل ماهیتابه پر کردم و با لبخند به دستش دادم. پیشنهاد دادم :

— سرکه بزن.

حلو را با دو انگشت از سر قاشق برداشت.

— جواب می ده؟

— امتحان کن. ضرر که نداره.

تمامی حالات چهره اش را وقت چشیدن طعم حلوا زیر نظر گرفتم. گوشه ی چشمانش چین افتاد و لبخندش را زیر آن حجم از ریش تشخیص دادم.

— عالی شده. برای هفتم هم باید خودت حلوا رو درست می کردی. اون چی بود؟ مزه ی آرد می داد.

با نوک قاشق روی حلوای صاف شده ی داخل ظرف، خطوط منحنی منظم ایجاد کردم. پرسید :

— چیزی کم و کسر نداری؟

— نه. همه چیز هست.

— تنهایی نمی ترسی؟

سؤالش را با چهار روز و سه شب تأخیر پرسیده بود. با لبخند کم رنگی گفتم:

— نه. مشکلی نیست.

— چند روز بیا خونه ی ما.

به چشمانش خیره شدم. پیشنهادش بدون فکر و هماهنگی با سیما بود، بی تردید!

— منم می خوام.

نیوشا وارد شد و جلو آمد. قبل از این که ظرف تزئین شده ی حلوا را خراب کند، پیش دستی را از مقابل دستش دور کردم. اخم کرد.

— خسیس نباش عمه.

قاشق دیگری را از حلو پر کردم و به دستش دادم. با رضایت لبخند زد و روی صندلی کنار امیرعلی نشست.

— پس من چی؟

مجید بود. پشت سرش عارف و لیدا هم وارد آشپزخانه شدند. صدای زنگ در که بلند شد، به زحمت یک ظرف حلو را نجات داده بودم! نیوشا انگشتان چربش را با حوله‌ی کنار ظرف شویی پاک کرد. نفسم را با صدا بیرون دادم. اعتراض بی فایده بود. الیاس دوید و داد زد:

— من باز می‌کنم.

سیما به دنبالش رفت.

— حیات تاریکه. مواظب پله‌ها باش.

آشپزخانه در عرض ده ثانیه خالی شد. اگر قاشق‌های کثیفشان را روی رومیزی تمیز و سفید رها نمی‌کردند، خوشحال می‌شدم. ظرف‌های کثیف را روی کابینت دسته کردم و شال سیاه را روی موهای آشفته‌ام انداختم.

عمواحمد با کمک جلال و امیرحسین، به سختی چهار پله‌ی منتهی به ایوان را بالا آمد. نفس نفس می‌زد و عصای چوبی کنده‌کاری‌شده‌اش هم‌زمان با دست راستش می‌لرزید. هشتاد و سه سال داشت. تا چهار سال قبل، هر روز ساعت پنج صبح از خواب بیدار می‌شد، بیست دقیقه از تبریز تا اسکو^۲ رانندگی می‌کرد و تمام روزش را در باغ گردو می‌گذراند.

آخرین بار دوازده سال قبل باغ گردو را دیدم. پر بود از درختان قطور گردو، سنجد، سیب و درختچه‌های زرشک. آلونک گلی کنار راه آب را هنوز با تمام جزئیاتش به خاطر می‌آوردم. یک در چوبی کوتاه داشت و دو پنجره‌ی کوچک. داخل آلونک به زحمت برای سه نفر جا پیدا می‌شد. تار و پودهای سفید قالی کهنه‌ی کف زمین پیدا بود و تشکچه‌ای کوچک با دو متکای قرمز مخملی، سماور نفتی، دو استکان کمرباریک شیشه‌ای، دو نعلبکی با طرح گل‌های

— اسکو: شهرستانی در استان آذربایجان شرقی.^۳

درهم پیچیده‌ی محمدی و قندانی فلزی همیشه روی میز چوبی پایه کوتاه قرار داشتند. عکس سیاه و سفیدی از دو پسر بچه با موهای کوتاه و لباس های هم شکل به دیوار آویزان بود، دست در گردن هم انداخته بودند و رو به دوربین لبخند می زدند. آن که قد بلندتری داشت، عمو احمد بود و پسر بچه‌ی دوم، بابا محمود. عمو دستش را دور گردنم حلقه کرد و مرا سمت خود کشید. بوسه‌ای روی پیشانی‌ام نشانده چهار سال قبل، اوایل تابستان، به خاطر سرما خوردگی شدید و سرفه های غیر قابل تحمل یک هفته در بیمارستان بستری شد و تشخیص دکترها سرطان خون بود! بعد از سال ها خانه نشین شدن، هنوز بوی گردو و درخت و نم خاک می داد. درمان های طولانی مدت و سخت، عمو احمد درشت هیكل و قوی بنیه را تبدیل به مردی لاغر و نحیف و رنگ پریده کرده بود. سنگینی نگاه جلال برای ثانیه ای کوتاه توجهم را جلب کرد. سرش پایین بود و چشمان سیاه رنگش روی صورتم ثابت. نگاهم را که دید، با تأخیر کوتاهی به زمین خیره شد. در آخرین دیدارمان، سه سال قبل، به همین اندازه بلند قامت و درشت هیكل بود؟! و

آخرین نفر وارد ساختمان شدم و مستقیم سمت آشپزخانه رفتم. فنجان های کمر باریک لب طلایی محبوب مامان آهو را فقط به خاطر عمو احمد از انتهای کابینت بیرون آورده بودم، دو فنجان چای تازه دم و ظرف کوچک خرما. کنار عمو احمد روی زمین نشستم. سرم را بالا گرفتم و وقت حرف زدن با امیر حسین به دقت نگاهش کردم. استخوان های گونه اش وقت خندیدن بیشتر به چشم می آمد. بعد از نوشیدن چای و خرما، لرزش دستانش کمتر شد و خیلی هم رنگ پریده به نظر نمی رسید. با قدرت بیشتری حرف می زد و گاهی دست روی سرم می کشید. او بوی بابا محمود را می داد. گونه ام را لمس کرد و گفت :

— عمو جان، نمی خوای به این پیرمرد شام بدی؟ از وقت خوابم گذشته.

دستش را گرفتم و روی انگشتانش را بوسیدم.

— چشم عمو جان.

— بوی آش آبغوره تا سر کوچه می اومد.

به سرعت از جا بلند شدم و سمت آشپزخانه دویدم.



پرسیدم :

— چای؟

وقتی از اتاق خارج شدم، جلال روی مبل راحتی نشسته بود و در همان حالت چرت می زد. سماور را روشن کردم و با جوش آمدن آب، هم زمان با برداشتن فنجان از داخل کابینت، حضورش را از صدای خش خش نرم و آهسته ی شلوار گرمکنش تشخیص دادم. گفت :

— لیوانی.

خواب مامان آهو را دیدم. زیر لب آوازی ترکی زمزمه می کرد و بعد از بستن کش زردرنگی پایین بافت موهایم، خواست برایش چای بریزم.

— خب... الهه خیلی دوست داشت با ما بیاد، ولی درس دادن تو دانشگاه و آموزشگاه کنکور، تمام روزهای هفته ش رو پر کرده.

جلال، مهدیه و الهه. لبخند زدم. عاشق سفر به تبریز و خانه ی عمواحمد بودم، خانه ای پر از اتاق و پر از درخت. جلال، اولین نوه ی عمواحمد، دو سال از من بزرگ تر بود. تا قبل از این که جلال به واسطه ی پسر بودنش از میان بازی های پرشیطنت و هیجان انگیزمان آهسته آهسته خود را کنار بکشد، همیشه بر سر تعیین نوع بازی و رهبری گروه کوچکمان با هم دعوا داشتیم. من دستش را گاز می گرفتم و او موهایم را می کشید. وقتی نه سال داشتیم، زن عموسیمین فوت کرد و یک سال بعدتر، عمواحمد خانه را فروخت و در طبقه ی دوم ساختمان بزرگ چهارطبقه ای ساکن شد. فنجان خودم و لیوان او را از آب جوش پر کردم. بازی هایمان محدود به اتاقی کوچک شد، ولی این موضوع هیچ تأثیری بر میزان شادی هایمان نداشت. زیر لب پرسیدم :

— مهدیه خوبه؟

لیوان را مقابلش روی میز گذاشتم. با تأمل کوتاهی گفت :

— خوبه. فقط...

از داخل یخچال ظرف شکلات را بیرون آوردم. با تبسمی محو مشغول کار با موبایلش شد. سمت دیگر میز نشستیم. با لبخندی واضح تر صفحه ی موبایل را سمت من گرفت. ابروهایم بالا رفت. تصویر مهدیه ی خندان بود با هیكلی حداقل چهاربرابر چاق تر از آخرین دیدارمان. او شاد به نظر می رسید، با گونه های گل انداخته و لب های سرخ خندان.

— من واقعاً نگران خودش و شوهرشم. می ترسم دو هفته ی دیگه که دخترشون به دنیا اومد، از شدت ذوق یه بلایی سرشون بیاد. بی صدا خندیدم و وقتی نگاهم را از صفحه ی موبایل متوجه صورتش کردم، چشمانش روی من خیره و ثابت مانده بود. خود را عقب کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم. به فنجانم خیره شدم. هنوز سنگینی نگاهش را بی وقفه احساس می کردم. گفت:

— بیا بریم تبریز.

کلامش شباهت چندانی به پیشنهاد نداشت.

— متشکر.

کمی روی میز خم شد و گفت:

— متشکر یعنی چی؟

بزاق دهانم را فرو دادم.

— نه.

مشت شدن انگشتان دست راستش را دیدم.

— تمومش کن نورا.

— منظورت چیه؟

— واضح نیست؟

هیچ تمایلی برای بالا گرفتن سر و نگاه به چشمانش نداشتیم. گفت:

— این از خودگذشتگی احمقانه رو تموم کن.

لرزی خفیف تمام بدنم را دربرگرفت. گفتم:

— نمی فهمی.

— درست می‌گی. اگه می‌فهمیدم که سر شام دو تا حرف درشت بار همه‌شون می‌کردم تا یه ذره عقل بیاد تو کله‌شون! این قدر از خودت گذشتی که لطف و مهربونیت برای دیگران شده یه وظیفه!

توان انکار کلامش را نداشتیم، چون واقعیت محض بود. از جا بلند شدم.

— شب به‌خیر.

محکم و قاطع و سخت گفت :

— بشین.

چند بار پشت سرهم پلک زدم و دوباره روی صندلی نشستیم.

— ده سال زحمت...

انگشت اشاره‌ام را سمت صورتش نشانه رفتم و گفتم :

— نه. اون ده سال وظیفه‌ی من بود.

— دو تا برادر داری. اون‌ها هیچ وظیفه‌ای برای مواظبت از مادرشون برعهده

نداشتن؟

— داشتن و عمل کردن.

— اما این زندگی تو بود که به‌هم ریخت.

اخم کردم.

— زندگی خودم بود و طوری که دوست داشتم صرفش کردم.

نفس عمیقی کشید و گفت :

— درسته، ولی حالا دیگه وظیفه‌ای نداری.

محتویات فنجانم را تا نصفه نوشیدم. مامان آهو مرد و من خالی شدم، از

هدف، از وظیفه. پوچ و سبک.

— ما فردا ساعت چهار باید بریم فرودگاه. می‌تونم توی همون پرواز برات

بلیت بگیرم.

خیره شدم به انگشتانم. چند ساعت قبل هنگام درست کردن سالاد، جایی

نزدیک ناخن انگشت اشاره‌ی دست چپم را با چاقو بریده بودم. جدا از پینه‌های

دوست‌داشتنی سرانگشتانم، ناشی از لمس سخت و طولانی مدت سیم‌های ساز،

پوست دستم به مارک جدید دستکش ظرفشویی حساسیت داشت. حتی وازلین و کرم مرطوب کننده در ترمیم خشکی پوستم تأثیرگذار نبود.

— نه.

— نورا...

از جا بلند شدم :

— می خوام پیش مامان بمونم.

اشتباه بود. عقلم می فهمید و احساسم سر جنگ داشت. مامان آهو مرده بود. باید به راهش ادامه می داد و من با وابستگی ام او را اسیر و پایبند به این دنیا نگه داشته بودم.

— تا وقتی دختر مهدیه به دنیا بیاد.

از خواهش عمیق لحن کلامش قلبم فشرده شد. باقی مانده ی چای را داخل سینک ریختم و فنجانم را شستم. گفت :

— مهدیه هنوز ازت دلخوره. یادت می آد سه سال پیش چه قدر اصرار کرد

برای جشن عروسی یه روز هم که شده بیای تبریز؟

خیلی خوب به خاطر داشتم. سیما تصویر مهدیه و پیمان را در موبایلش نشان من و مامان داده بود. مهدیه در لباس عروس، رؤیایی به نظر می رسید. برای اولین و آخرین بار پیمان را در آن عکس دیدم. خیلی قدبلند به نظر نمی رسید. چال کم عمقی روی گونه های برجسته اش دیده می شد و چشمانی مهربان داشت. دستانم را با حوله خشک کردم و زیر لب گفتم :

— بهش فکر می کنم.

نه. این جواب فقط راه کاری برای خلاص شدن از اصرار جلال بود. من تصمیمم را وقتی پیشنهاد داد «بیا بریم تبریز» گرفتم. رفتن تصمیم عاقلانه بود، ولی دلتنگی در این روزها قدرت بیشتری داشت.

— شب به خیر.

آهسته از کنارش عبور کردم. دستش را دیدم، برای گرفتن بازویم دراز شد و میانه ی راه سمت موهایش تغییر مسیر داد. انگشتانم برای لمس سیم ها و به

حرکت در آوردن آرشه بی‌قراری می‌کردند.

در اتاق را تا نیمه باز کردم. عمو احمد صاف روی تخت خوابیده بود و با دهانی نیمه‌باز خرناس می‌کشید. گوشه‌ی لب‌هایم به دو طرف کش آمد. تعجبی نداشت که جلال با گذشت چهار ساعت از رفتن به رختخواب هنوز بیدار است. تشکش را خودم روی زمین پهن کرده و لحاف تاشده را مرتب روی آن قرار داده بودم. هنوز به یاد داشتم هنگام خواب از متکای نرم زیر سرش و بالشی سخت برای در آغوش گرفتن استفاده می‌کند. رختخوابش به‌هم‌ریخته بود. عمو احمد به پهلوی غلت زد و صدای خرناسش قطع شد. نیم قدم به عقب برداشتم و سمت اتاقم رفتم.

جلال میان چهارچوب در آشپزخانه ایستاده و سایه‌ی کم‌رنگ قامت بلندش تا میانه‌ی هال روی فرش افتاده بود. نادیده‌اش گرفتم. از مقابل اتاق مامان آهو گذشتم. اگر جلال حضور نداشت، همان‌جا روی زمین می‌نشستم و با دلتنگی از میان در نیمه‌باز به داخل اتاق و تغییرات ناشی از حضور خشمگین نیوشا خیره می‌شدم.



گوشه‌های بافت سه‌گوش روی شانه‌هایم را به هم نزدیک‌تر کردم و لبخند کم‌رنگ روی لب‌هایم محو شد. جلال گفت :

— هنوز خیلی دیر نشده. منتظر می‌مونیم. بیا.

لب‌هایم را روی هم کشیدم. دلم برای مهدیه، الهه و دخترعموزها تنگ شده بود. دلم برای قدم زدن زیر سقف گنبدی بازار تبریز، میان درختان باغ ائل‌گلی^۴

و روی سنگ‌فرش‌های خیابان تربیت تنگ شده بود. تا ساعت پنج و نیم صبح بیدار بودم و با وجود تصمیم قطعی‌ام، باز هم به پیشنهاد جلال فکر کردم. حتی وقتی عمو احمد بالای قبر مامان آهو ایستاده بود و فاتحه می‌خواند، من

-- شاه‌گلی یا ائل‌گلی: یکی از مهم‌ترین گردشگاه‌های شهر^۴
تبریز است.

چند گام دورتر به تنه‌ی قطور کاجی تکیه داده بودم و به این نتیجه رسیدم که سفر چندروزه به تبریز و ملاقات با دخترعموزهرام، دیدن مهدیه و حرف زدن با الهه فکر خوبی است و بعد تصویری از لبخند کامل و بی‌نقص مامان‌آهو مقابل چشم ذهنم شکل گرفت و تغییر عقیده دادم. با حرکت سر به اتومبیل امیرعلی اشاره کردم و گفتم:

— سفر به سلامت.

نفسش را پرسروصدا بیرون داد و نگاهش را با تأخیری طولانی از چشمانم جدا کرد. چرخید و پله‌ها را پایین رفت. برای عموامحمد که روی صندلی عقب اتومبیل نشسته بود دست تکان دادم. امیرعلی سوار شد و دنده عقب گرفت. باد برگ‌های زرد کف حیاط را جابه‌جا کرد. جلال درهای پارکینگ را بست. امیرعلی، عموامحمد و جلال رفتند. لرزیدم. هوا سرد بود. دو گام به جلو برداشتم و لبه‌ی بالکن ایستادم. نگاهم روی سطح مواج حوض ثابت ماند. ظرف‌های ناهار شسته شده و در کابینت قرار داشتند و اتاق‌ها تمیز و مرتب بودند. هیچ وسیله‌ای نیاز به گردگیری و هیچ لباسی نیاز به شسته شدن نداشت. بازویم را به ستون تکیه دادم.

مراقبت از مامان‌آهو به مدت ده سال تنها کاری بود که انجام می‌دادم، رسیدگی به جسم و سیراب کردن تمام روحش از توجه و محبت، بیست و چهار ساعت شبانه‌روز و هفت روز هفته. نگاهم گربه‌ی روی لبه‌ی دیوار آجری را دنبال کرد. لاغر بود، سفید با رگه‌هایی از موهای قهوه‌ای روشن. صاف ایستادم. دلم بغل می‌خواست، در آغوش گرفتن و در آغوش گرفته شدن. هیکل لاغر و استخوانی گربه اهمیتی نداشت، فقط گرمای تنش را میان دستانم تصور کردم و لبخند زدم. سیزده روز قبل وقتی نگاه خیره‌ام روی جسم بی‌جان مامان‌آهو ثابت مانده بود، امیرعلی در آغوشم گرفت. از کنار بازویش به امیرحسین درون قبر خیره شدم. با چهره‌ای خشک و جدی، درحالی‌که بخش‌هایی از پیراهن مردانه و شلوار سیاهش رنگ خاک و گل گرفته بود، کفن را روی صورت بی‌رنگ و آرام مامان‌آهو کشید. آخرین بار امیرعلی در آغوشم گرفت. بوی خاک و عرق

و گلاب می داد و دستان سردی داشت.

دو لنگه‌ی چوبی در را بستم و به آن تکیه دادم. دلم مامان آهو می خواست. اهمیتی نداشت برای نشاندنش روی ویلچر یا زمانی که کمک می کردم روی تخت دراز بکشد، وزن بدنش کمرم را درد می آورد. اخم‌ها و تذکرات خاموش نگاهش را می خواستم. با لبخند کج و نامتقارنش شاد می شدم. دلم خواندن... سمت آشپزخانه دویدم. دفتر و خودکار قرمز هنوز بالای یخچال بود. همان‌جا روی زمین نشستم. پاهایم را خم کردم و دفترچه‌ی سیمی بدون جلد را روی زانوهایم گذاشتم. «زدواج کن. یکی هست که زن و بچ...» انگشتم را روی خط قرمز امتداد جمله‌اش کشیدم. مامان سخته کرد و دو سال طول کشید تا برای اولین بار به نیازش با راهی جز حدس زدن پی ببرم. روی تخت نشسته بود، برایش حافظ می خواندم.

— به جز ابروی تو محراب دل حافظ نیست

طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

به‌سختی خم شد و از داخل کشوی پاتختی خودکاری بیرون آورد. دیوان حافظ بابا را سمت خود کشید و کنار صفحه با ناخواناترین خط ممکن نوشت «چای». چند دقیقه نگاهم مبهوت و گیج میان صورت اخم‌آلود و دست خط کج و مرتعشش در رفت‌وآمد بود و بعد به گریه افتادم.

دفترچه‌ی روی زانویم را یک صفحه به عقب برگرداندم. «سوپ جو درست کن. امیرعلی دوست داره». زیر تختم، کنار کاور بزرگ و سیاه‌رنگ ویولن سل، یک جعبه‌ی کفش قدیمی مردانه بود. به‌اندازه‌ی هشت سال دفترچه‌ی پر شده با خط مامان آهو داخل آن قرار داشت، جملاتی صریح و دستوری. از دفترچه‌های سیمی بدون جلد، جز در مواقع ضروری استفاده نمی کرد. چند ماه اول نیمه‌ی بی‌حالت صورتش برایم گمراه‌کننده بود، ولی کم‌کم با نیم‌نگاه به چهره‌اش، افکارش را حدس می‌زد. گوشه‌ی چشمش که چین می‌خورد، یعنی ناراحت بود. افزایش این چین‌ها درجه‌ی نارضایتی‌اش را تا خشم نشان می‌داد. از جا بلند شدم و با عجله سمت اتاق رفتم. حالا کاری برای انجام داشتیم،

خواندن دوباره و دوباره‌ی کلمات مامان آهو، دستورات، کلمات بازخواست‌کننده و حتی گاهی تهدیدآمیزش. جعبه‌ی کفش را بیرون آوردم. روی زمین نشستم و به تخت تکیه دادم.

دفترچه‌های سیمی پر بود از نام کامل امیرحسین و امیرعلی. ناباورانه بارها و بارها تمام صفحات هر دوازده دفترچه را ورق زدم، پانزده روز! کاور ویولن سل را از زیر تخت بیرون کشیدم. انگشتانم، نه، تمام وجودم از شدت نیاز به ساز زدن به طرز خوشایندی دردناک بود. زیپ دور کاور را به آرامی باز کردم و لبخند کمرنگی روی لب‌هایم شکل گرفت. نام من در هیچ‌کدام از این دوازده دفترچه، حتی برای یک بار نوشته نشده بود.

یک دقیقه بعد با چشمان بسته آرشه را روی سیم‌ها به حرکت درآوردم. آرامش به‌نرمی در هستی‌ام جریان پیدا می‌کرد.



صدای تق تق ممتد، نامنظم و آهسته‌ی شوفاژ گوشه‌ی اتاق، دیشب قطع شد. دستم را روی قاب چوبی و رنگ‌پریده‌اش گذاشتم. سرد بود. کنار تلفن روی صندلی نشستم و شماره‌ی امیرعلی را گرفتم. نگاهم از شیشه‌های رنگی در ورودی ساختمان، متوجه حیاط شد. شاخه‌های بی‌برگ درخت لیمو حرکت تند و بی‌وقفه‌ای به اطراف داشتند. سوز سرما را در تمام اتاق احساس می‌کردم. هوای اواسط آذر ماه بوی باران می‌داد.

— مجید، بین اونجا چه خبره. زنگ بزن به حسن، بیاد ببینیم چه خاکی قراره بریزیم تو سرمون. الو، چرا حرف نمی‌زنی نورا؟

شنیدن صدای عصبی امیرعلی در مواقع خیلی نادری اتفاق می‌افتاد.

— سلام داداش.

— علیک سلام. بگو نورا. چی می‌خوای؟

دو بار دهان باز کردم و بستم و درنهایت پرسیدم:

— چی شده؟

صدای هیاهو و ضربه‌هایی دور، از سمت دیگر خط شنیده می‌شد.

— هیچ‌چی بابا، گند زده‌ن به کارگاه. معلوم نیست با این دستگاه‌ها چه‌طوری کار می‌کنن. کار که نه، باهاشون کشتی می‌گیرن. دو هفته نیست برای سرویسشون دوازده میلیون خرج کرده‌م، حالا دوباره رید... ای بابا، مجید تو اونجا چه غلطی می‌کنی پسر؟! نورا، کاری نداری؟

— داداش این شوفاژ...

— آره، آره می‌دونم. باشه. توی همین یکی دو روزه بهت سر می‌زنم. سرم به مقدار شلوغی، بعد با هم حرف می‌زنیم. مجید... مجید...

برای چند ثانیه به صدای بوق آزاد گوش دادم. البته که در چنین مواردی حساب باز کردن روی کمک و حمایت امیرحسین کار اشتباهی بود، ولی به نظر می‌رسید چاره‌ی دیگری پیش رو ندارم. لبه‌های بافتم را به هم نزدیک‌تر کردم و شماره‌ی موبایل امیرحسین را گرفتم.

— بله.

لب‌هایم به دو طرف کشیده شد.

— سلام داداش.

— نورا؟ چیزی شده؟

— خوبید شما؟

روی مبل جابه‌جا شدم. پرسید:

— چی شده؟

— کیه حسین جان؟

ابروی راستم نرم بالا رفت. صدای دور و غریبه‌ی یک زن بود! امیرحسین گلویش را پرسروصدا صاف کرد و گفت:

— نورا چیزی شده؟

— نه... فقط... راستش به امیرعلی زنگ زدم، سرش خیلی شلوغ بود. توی کارگاه با یکی از دستگاه‌ها مشکل داشم...

— چرا قصه تعریف می‌کنی؟!

کم‌حوصله و عجول. گفتم:

— فکر کنم شوفاژخونه یه مشکلی پیدا کرده. خونه خیلی سرده.
 با مکث کوتاهی گفت :
 — احتمالاً گازوئیل تموم کرده.
 — من چی کار کنم؟
 — فکر کردی چه کاری از دستت برمی آد؟!
 صدای بدخلقش در زمینه‌ی موسیقی ملایمی به گوش می‌رسید. با احتیاط
 نامش را خواندم :
 — امیرحسین.
 — من که شب تا دیروقت جلسه دارم. معلوم نیست کی دستم آزاد بشه.
 قرار بود تمام شب را در سرما بگذرانم؟!
 — امیرعلی تو کارگاه مشکل داره.
 نفشش را پرسروصدا بیرون داد و گفت :
 — الان زنگ می‌زنم به عارف.
 عارف! لبخند زدم.
 — دستت درد نکنه.
 — کاری نداری؟ چیزی نمی‌خوای بگم سر راه برات بخره؟
 — نه. فقط... اگه می‌شه چند تا نون و یه قالب پنیر بگیره که عالیه.
 — باشه، نون و پنیر و گازوئیل. کار دیگه‌ای نداری؟
 — نه، مرس...
 — خدافظ.
 ارتباط را قطع کرد. از جا پریدم. تا آمدن عارف کلی کار برای انجام داشتم.
 عارف که به دنیا آمد، پنج سالم بود. مامان آهو لباس سبز خوش‌رنگی به تن
 داشت و می‌خندید. بابا مرا روی شانه‌هایش نشانده بود و میان حیاط می‌چرخاند.
 درخت لیمو پر بود از لیموهای نرسیده و خانه لحظه‌ای از میهمان خالی نمی‌شد.
 عارف سرتاپا سفیدپوش میان آغوش لیدا قرار داشت و گریه می‌کرد. جزئیات
 دیگر این خاطره برایم گنگ و دور و مبهم بود، اما تلاشم را برای لمس او، واضح

و روشن به یاد می آوردم. دو قدم مانده به او صدای فریاد لیدا بلند می شد و من با خنده فرار می کردم.

سماور را روشن کردم و سراغ یخچال رفتم. دوچرخه سواری را من به او یاد دادم، شنا کردن میان حوض عمیق خانه را هم. هیچ وقت اجازه ندادم مامان آهو بفهمد خط خطی های کتاب ها و پاره شدن دفتر مشق هایم کار عارف است. یخچال خالی! چه طور از او پذیرایی می کردم؟ لبه های بافتم را به هم نزدیک تر کردم و سراغ کابینت کنار سینک ظرف شویی رفتم، چند عدد بیسکویت با مغز شکلات فندقی در جعبه ی مربع شکل، و پلاستیک پولکی های کنجی پلمب شده.

دور از چشم امیرحسین و لیدا سریع مشق هایم را می نوشتم تا بتوانیم چند دقیقه بیشتر با هم بازی کنیم. فوتبال بازی می کردیم و برایم لواشک می خرید. نفسم را تکه تکه بیرون دادم و روی صندلی نشستم. ساعت شش و بیست دقیقه بود. با لبخند خیره شدم به سماور. اگر تخم مرغ و شیر داشتیم، برایش کیک می پختم.

زانوهایم را خم کردم و پاهایم را روی نشیمن گاه صندلی گذاشتم. خانه سرد بود و از سماور بخار کم جانی بلند می شد. در تمام خاطراتم با عارف، درست تا لحظه ی شنیدن مرگ بابا، می خندیدیم و بعد از آن... هیچ خاطره ای از لبخندهایش برای من وجود نداشت. عارف دوستم داشت و بعد انگار یک روز از خواب بیدار شد و دیگر چنین حسی نبود! به همین سادگی.

آب سماور را پر کردم. سماور به جوش آمد. چای را دوباره دم کردم. ساعت از نه گذشت. عارف نیامد. به جای شام، چای کهنه دم و همان چند عدد بیسکویت با مغز شکلات فندقی را خوردم. عارف به تماس هایم جواب نداد. موبایل امیرحسین در دسترس نبود و ساعت ده که به خانه شان زنگ زدم، لیدا با بدخلقی گفت هیچ کدام هنوز به خانه نیامده اند.

خانه سرد بود. بی آن که به در نیمه باز اتاق مامان آهو نگاه کنم، با لحاف اضافه به اتاق خودم رفتم. کاشی های شکسته ی کف حیاط و سرشاخه های درخت لیمو

از دانه های تند و درشت باران خیس بودند.



هیچ تمایلی برای خارج شدن از زیر پتو نداشتم، اما کسی با قدرت به در حیاط می کوبید. پاهایم را داخل روفرشی های گُرک دار فرو کردم و از روی تخت بلند شدم. با هر نفس، بخار سفیدی از دهانم خارج می شد. پتوی نازک تر را روی شانه انداختم و از اتاق خارج شدم. سمت آیفون رفتم.

— کیه؟

صدای ضربه به در متوقف شد. دوباره پرسیدم :

— کیه؟

هیچ صدایی به گوش نمی رسید. آیفون را که سر جایش گذاشتم، دوباره چند ضربه به در آهنی وارد شد. مشکل، اتصالی سیم های زنگ قدیمی بود. در خروجی ساختمان را باز کردم. هیچ موج سرمایی در کار نبود! درجه حرارت خانه و بیرون تفاوتی با هم نداشتند. داد زدم :

— کیه؟

با تأخیر جواب داد :

— منم.

عارف بود. نگاهی به زمین خیس انداختم و با اکراه روفرشی های گرم را با دمپایی های سرد و نمناک عوض کردم. امکان نداشت دقیقه ای از پتو جدا شوم، بنابراین با همان وضعیت عرض ایوان و پله ها را پشت سر گذاشتم. قبل از برخورد در به بازویم، نیم قدم به عقب برداشتم. عارف به سرعت از میانه ی در همراه با گالن قرمز رنگ و کثیفی وارد شد.

— کجایی پس؟ یخ زدم از سرما!

تشر صدایش را نادیده گرفتم. این کلمات را من باید بر زبان می آوردم. از چهار و نیم بعدازظهر دیروز کجا بود؟ من تمام بعدازظهر و شب و صبحم را در سرما و انتظار حضور او گذراندم. هنگام عبور از کنارم، گالن با ضرب محکمی به زانویم برخورد کرد. ناله ام را نادیده گرفت و گام هایش را بلندتر و سریع تر سمت

ساختمان برداشت. گالن را کنار پله‌ها گذاشت و گفت :

— صبحانه نخورده‌م. چایی حاضره؟

گوشه‌ی لبم بالا رفت. نان نداشتیم، پنیر هم دو روز قبل تمام شده بود.

— نه. نون نداریم.

— ای بابا! تو این خونه که هیچ‌وقت هیچ‌چی پیدا نمی‌شه.

از دو لنگه‌ی در چوبی گذشت و کتان‌هایش را کنار روفرشی‌هایم، روی پادری درآورد. با چند گام فاصله پشت‌سرش وارد شدم. درحالی که کف

دست‌هایش را به هم می‌کشید، خود را روی مبل رها کرد. گفت :

— سوسیس تخم‌مرغ درست کن، خالی خالی می‌خورم. یه چایی بذار، بعدش می‌چسبه. اینجا چرا این‌قدر سرده؟!

بازویم را به دیوار تکیه دادم و گفتم :

— الآن ترتیب همه‌شون رو می‌دم. چایی دم می‌کنم. بعدش می‌رم شوافازخونه، گازوئیل رو می‌ریزم تو منبع که کار کنه و خونه گرم بشه. بعد هم نون و تخم‌مرغ و پنیر و سوسیس می‌خرم. تو بشین استراحت کن.

سری تکان داد و گفت :

— خوبه. فقط سوسیس پنیری بگیر، خوشمزه‌تره.

پاهایش را روی میز گذاشت و کنترل تلویزیون را برداشت. قفسه‌ی سینه‌ام تنگ شد. پتو را از روی شانهم برداشتم و سمت صورتش پرتاب کردم. به آشپزخانه رفتم.

— هوی... چته دیوونه؟!

میان چهارچوب چرخیدم. پتو را کنار زده بود و با اخم‌های درهم‌رفته نگاهم می‌کرد. گفتم :

— گم شو بیرون.

ابروهایش به سرعت بالا رفت.

— چی؟!

با کلماتی شمرده و صدایی بلند گفتم :

— از خونه‌ی من گم شو بیرون.

چهره‌ی شگفت‌زده و متعجبش با تأخیر از هم باز شد و خندید.

— دیوونه!

این یک شوخی نبود.

— بهت گفتم از خونه‌ی من برو بیرون. نمی‌خوام اینجا باشی.

جدی شد. پاهایش را از روی میز برداشت و کمی به جلو متمایل شد. پرسید:

— این یعنی چی؟

با قدم‌های بلند و محکم جلو رفتم. به آستین کاپشن سرمه‌ای‌رنگش چنگ زدم و با تمام قدرت کشیدم. از جا بلند شد.

— گم شو از این خونه بیرون.

بازویم را محکم گرفت. از درد ناله کردم. مرا سمت خود برگرداند و زل زد به صورتم. فکش منقبض شده و چشمانش را باریک کرده بود. وقت عصبانیت بیشتر از هر زمان دیگری به امیرحسین شباهت پیدا می‌کرد. گفت:

— بسه. حالت خوب نیست.

حق با او بود. حال خوبی نداشتم. دلم گریه می‌خواست، به همین خاطر باید او می‌رفت. سردم بود، گرسنه بودم، احساس تنهایی و رهاشدگی تمام وجودم را دربرگرفته بود و غمگین بودم. دلم مامان‌آهو را می‌خواست. زل زدم به چشمانش. دلم عارف مهربان ده سال قبل را می‌خواست. لب‌هایم را به هم فشردم. با کف هر دو دست روی قفسه‌ی سینه‌اش فشار وارد کردم و عقب رفتم. به سادگی رهایم کرد. گفتم:

— برای آخرین بار دارم بهت می‌گم، از خونه‌ی من گم شو بیرون.

پوزخند بزرگی روی لب‌هایش شکل گرفت. کنترل را روی میز پرت کرد و هنگام عبور از کنارم، با بازویش ضربه‌ی محکمی به شانه‌ام زد.

— این قدر تو این خونه موندی، تبدیل شدی به فسیل. پوسیده شدی

عمه‌نورا!

کلماتش درد داشت. به سرعت کتانی‌هایش را به پا کرد.

— از یه دیوونه انتظار دیگه‌ای نمی‌شه داشت.

رفت. بدون بستن در رفت. به لکه‌ی تیره‌ی طرح کف کتانی‌هایش روی پادری خیره شدم.



گالن را تا کنار پله‌های منتهی به شوفاژخانه روی زمین کشیدم. برای یک دقیقه همان‌جا ایستادم و به تاریکی پشت درهای چوبی فکر کردم. سیاهی ترس نداشت. سیاهی ترس نداشت. خب شاید کمی، فقط کمی ترس داشت! نفس حبس‌شده‌ام را پرسروصدا بیرون دادم و گالن بیست‌لیتری را پله‌به‌پله پایین بردم. خب شاید دیگر عارف را هم دوست نداشتیم! قفسه‌ی سینه‌ام سنگین بود. دو لنگه‌ی در شوفاژخانه با فشار محکمی از هم باز شد. انقباض تمام بدنم دردناک بود. قلبم تند می‌زد. از این‌که بدون فحش دادن عارف را از خانه بیرون انداختم، به‌شدت احساس پشیمانی می‌کردم! با دو گام بلند و سریع وارد سیاهی شدم و قدمی به چپ برداشتم. دستم چند ثانیه با دیوار زبر در تماس بود و بعد با لمس کلید و روشن شدن چراغ، کمی، فقط کمی احساس آرامش کردم. همه‌جا پر بود از لوله و تار عنکبوت و خاک. بوی نم و گازوئیل ترکیب خفقان‌آوری داشت. چهارپایه‌ی چوبی را کنار منبع رنگ‌ورفته گذاشتم و سراغ گالن روی پله‌ها رفتم. تنها خواسته‌ام پایان یافتن این چند دقیقه بود. همیشه از این پایین وحشت داشتم. امیرحسین یک بار به‌دور از چشم بابا، در تنبیه شکستن گلدان سفالی شمعدانی‌های خشک‌شده، برای یک ساعت اینجا حبس‌م کرد. روی چهارپایه ایستادم و به‌زحمت گالن را همراه خود بالا کشیدم. هر لحظه که گازوئیل بیشتری داخل منبع خالی می‌شد، بی‌تابی و امیدم برای ترک آنجا قدرت بیشتری پیدا می‌کرد.

گالن را روی زمین پرتاب کردم و از چهارپایه پایین پریدم. سرعت قدم‌هایم برای رسیدن به در، شبیه دویدن بود. چراغ را خاموش کردم و آن‌قدر برای دور شدن از آن فضا عجله داشتم که اگر نگرانی از تکرار تجربه‌ی ناخوشایند و کثیف بچه‌دار شدن گربه در شوفاژخانه نبود، بدون بستن کامل درها آنجا را ترک

می کردم.

نیم ساعت تمام، با بدنی منقبض شده، کنار شوافز ایستادم تا درنهایت با حس گرمای ملایم پشت قاب چوبی رنگرورفته‌اش، لبخند روی لب‌هایم شکل گرفت. همین که مجبور نبودم برای راه انداختن شوافزخانه با امیرحسین یا امیرعلی تماس بگیرم، خبر خوبی بود. کنار پالتو و شال بافتم روی تخت نشستم. مامان آهو نیاز به مراقبت و توجه داشت و این وظیفه‌ی من بود، بنابراین امیرحسین و امیرعلی مسئولیت انجام سایر کارها را برعهده گرفتند. زمان‌هایی که امیرعلی درگیر کارگاهش بود، امیرحسین وظیفه‌ی تهیه لیست وسایل مورد نیاز و بردن مامان به دکتر و بیمارستان را عهده‌دار می‌شد. با امیرعلی به پارک می‌رفتیم و گاهی به دیدن تئاترهای موزیکال کمدی. خستگی مامان آهو بهانه‌ی خوبی برای دررفتن امیرحسین از گذراندن یک روز طولانی با ما بود، ولی امیرعلی همیشه بعد از سر زدن به مطب دکتر محمدی با ما وقت می‌گذراند، شام و بستنی و حتی گاهی گشتن در پاساژ و خرید کردن.

امیرعلی و امیرحسین همیشه حضور داشتند! دو اسکناس پنج‌هزار تومانی و هفت اسکناس دوهزار تومانی. از چند ماه و شاید چند سال قبل این پول‌ها در کیفم قرار داشتند؟! بلند شدم و پالتویم را به تن کردم. تخم‌مرغ، نان، پنیر، سوسیس پنیری، رب، آبلیمو و شاید یک بسته چیپس سرکه‌نمکی. نفسم را تکه‌تکه بیرون دادم و کیف پول و کلید خانه را داخل کیف دستی‌ام انداختم.

ترس شاید واژه‌ی مناسبی نبود، ولی اضطراب به‌خوبی حس و حال را شرح می‌داد. با عبور از ایوان تا رسیدن به در حیاط، افزایش قدرت‌مند ضربان قلبم را به‌وضوح احساس می‌کردم. آخرین باری که به‌تنهایی از خانه خارج شده بودم را به خاطر نمی‌آوردم! به در زل زدم و انگشتانم را مشت کردم. من این نبودم! این بودن عادی بود و در عین حال پی بردن به آن مرا وحشت‌زده می‌کرد. در را باز کردم و به کوچه خیره شدم. گوشه‌ی لبم بالا رفت. اضطراب به‌خاطر چنین موضوع عادی و روزمره و ساده‌ای خیلی احمقانه به نظر می‌رسید، خارج شدن از خانه!

نفس حبس شده‌ام را تکه تکه بیرون دادم و از خانه خارج شدم. کوچهی پهن و دراز، درخت‌های آشنای دو طرف کوچه و برج‌های سنگی بلند... با گام‌های کوتاه از عرض کوچه گذشتم و در پیاده‌رو پیش رفتم. برج پلاک هفده، روزی خانه‌ی دوطبقه‌ی متعلق به حاج خانم صفدریان بود، پیرزنی با قامت خمیده و چهره‌ای مهربان. تا قبل از شکستن پایش و زمین گیر شدن، هفته‌ای یک بار به دیدن مامان می‌آمد. قد موهای سفید و مواجهش تا سرشانه‌هایش می‌رسید و به نرمی و لطافت ابریشم بود. پنج سال قبل وقتی بعد از دکتر و چند ساعت گردش با امیرعلی به خانه برمی‌گشتیم، اتومبیل سیاه‌رنگ بهشت زهرا مقابل در خانه‌ی آجری حاج خانم صفدریان پارک بود. مامان آن شب بدون خوردن شام، زودتر از همیشه به تخت رفت. ماه بعد چند کارگر مشغول تخریب ساختمان پلاک هفده بودند و خاطرات و دیوارها را بار کامیون نارنجی‌رنگ می‌کردند. یک سال و شش ماه بعد اولین اسباب‌کشی به برج دوازده طبقه‌ی سیاه‌رنگ انجام شد. سرنوشت تمام ساختمان‌های قدیمی و دوست‌داشتنی این کوچه همین بود.

سوپرمارکت بزرگ دو کوچه بالاتر، روزی بقالی کوچک و تیره با مرد میان‌سال پشت دخل بود. برای اولین بار واردش شدم. بوی پرتقال می‌داد! مردی جوان، جایی نزدیک در ورودی پشت کامپیوتر نشسته بود و با اخم‌های درهم، احتمالاً اطلاعات خریدهای زن را به سیستم وارد می‌کرد. با گام‌هایی آهسته میان راهروها پیش رفتم. حس خوبی داشت. باید بیشتر به آنجا سر می‌زدم. یک ردیف بلند پر از شکلات و بیسکویت و پفک. لیست خرید را دوباره در ذهنم مرور کردم و دو بسته چیپس سرکه‌نمکی برداشتم. رب و آبلیمو را در راهروی وسط پیدا کردم و از یخچال‌های صنعتی و بزرگ ردیف آخر هم پنیر و سوسیس پنیری برداشتم. خریده‌ایم را روی میز فلزی مقابل مرد گذاشتم و پرسیدم:

— تخم‌مرغ دارید؟

به‌زحمت و با کرختی از روی صندلی بلند شد و گفت:

— یه شونه؟

— سه تا دونه.

با خرید نان، بردن یک شانه تخم مرغ کار سختی می شد. نگاهم درگیر جعبه های قرمز نسکافه بود و احتمال می دادم آن ظرف های شیشه ای خوشگل و رنگارنگ پشت سر مرد، انواعی از سس های مختلف باشد.

— پنجاه و سه هزار و پونصد تومن.

از درون خالی شدم.

بعد از پشت سر گذاشتن یک مکالمه ی خجالت آور، به همراه سه تخم مرغ، پنیر و یک بسته چیپس مغازه را ترک کردم. سرمای انگشتان دست و پایم هیچ ارتباطی به هوا نداشت. نگاه مرد از سر تحقیر و کلماتش گزنده بود.

ده دقیقه بعد با دو سنگ دوباره از مقابل همان مغازه گذشتم. مرد جوان هنوز با اخم پشت کامپیوتر نشسته بود و با تلفن حرف می زد. تمام آن چند دقیقه حس خوب قدم زدن میان قفسه های جذاب و چشم نواز از بین رفته بود. هیچ تمایلی برای بازگشت دوباره به این مغازه نداشتم.

تکه ی کوچکی از قسمت برشته ی نان را به دهان گذاشتم و روی دستم تر شد. سرم را سمت آسمان بلند کردم. باران نهم شروع شده بود. کمی، فقط کمی حس خوب در درونم جان گرفت. شدت باران که زیاد شد، چند متر باقی مانده تا خانه را دویدم. درهای چوبی ورودی ساختمان را بستم و همان گرمای ملایم خانه تبسمی محو روی لب هایم نشانید. خریدهایم را روی میز آشپزخانه گذاشتم و هم زمان با باز کردن دکمه های پالتو سمت سماور رفتم. ساعت ده و بیست دقیقه ی صبح بود و من با کندترین حالت ممکن کارهایم را انجام می دادم. چون بعد از خوردن صبحانه و جمع کردن میز، هیچ کار دیگری برای انجام نداشتم و بی تردید سراغ ویولن سل می رفتم.

تلفن زنگ زد. با لیوان چای روی صندلی نشستم و گوشی را برداشتم.

— بله..

— بذار چند تا چیز رو برات روشن کنم خانم.

خانمی که لیدا با آن لحن تند و عصبانی بر زبان آورد، تأکید زیادی داشت.

